

Robert / ۱۹۶۶ م. ز. زتالر روبرت
 زتالر روبرت زتالر روبرت زتالر روبرت
 ۱۹۶۶ م. ز. زتالر روبرت
 ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۲۵۸-۱
 Fin ganzes Leben Roman
 ۲۰۰۶ م. ز. زتالر روبرت
 ۲۷/۷۷۲۲
 ۸۷۲۱۹۲
 PT ۲۷/۷۲۱

یک عمر زندگی

نویسنده: زتالر روبرت
 مترجم: مهوش خرمی پور



کتابسرای تندیس
 ISBN: 978-600-182-258-1
 ۱۸۸-۶۰۰-۱۸۲-۲۵۸-۱

این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده است و به عنوان یکی از بهترین آثار روبرت زتالر در ایران شناخته می‌شود. این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده است و به عنوان یکی از بهترین آثار روبرت زتالر در ایران شناخته می‌شود.

یک عمر زندگی

صبح یکی از روزهای ماه فوریه‌ی سال ۱۹۶۶، آندریاس اِگر^۱ بر اساس نوعی الهام و شهود بر آن شد که به سراغ یوهانیس کالیسکا^۲ برود. یوهانیس چوپان بزها بود و مردم دهکده او را هانیس شاخدار می‌نامیدند. کلبه‌ی هانیس شاخدار قبلاً طولی‌ی بزها بود و حالا او در حال مرگ در آن و در کنار بخاری مدت‌ها خاموش مانده، در خود مچاله شده و دراز کشیده بود.

در تاریکی کلبه، چشمان هانیس شاخدار به چشمان اِگر خیره شدند. اِگر او را از روی کاه‌های نم‌گرفته که بوی تند ترس می‌دادند، بلند کرد و همچون کودکی او را بغل کرد و روی کوله‌ی باربری خواباند که از چوب و کاه به هم فشرده شده ساخته شده بود. هانیس شاخدار بزهای زخمی و کپه‌های کاه را با آن به دهکده برده بود و حالا باید خود او با این وسیله به دهکده برده می‌شد که چیزی حدود سه کیلومتر راه پوشیده از برف سنگین بود.

اِگر، او را با یک تسمه‌ی چرمی محکم به کوله بست؛ آن قدر محکم که هنگام گره زدن آن، چوب‌های کوله به صدا در آمدند اما وقتی که از هانیس شاخدار پرسید که آیا این فشار باعث درد و آزار او شده است، به سختی لبخندی محو بر لب آورد و با حرکت سر جواب منفی داد، درحالی‌که اِگر خوب می‌دانست او دروغ می‌گوید.

1. Andreas Ggger

2. Yohannes Kalischka

هوا در دو هفته‌ی آغازین سال به‌طور بی‌سابقه‌ای گرم و مطبوع شده بود؛ طوری که یخ یخچال‌ها آب شده و صدای قطره‌های آب به گوش اهالی دهکده رسیده بود، اما از چند روز پیش هوا دوباره رو به سردی رفته و برف بی‌وقفه شروع به باریدن گرفته بود. برف پررنگ و نرم و سپید همه‌ی مناظر کوهستان را پوشانده و در خود محو کرده و صدای زندگی را نیز در خود بلعیده بود.

اگر صد متر ابتدای راه را در سکوت مطلق پیموده و فقط روی راه پربرف و بوران شدیدی که میدان دیدش را مختل کرده بود، تمرکز داشت. در این مدت تنها جابه‌جا شدن گاه‌به‌گاه هانیس شاخدار و خس‌خس سینه‌اش را احساس کرده بود.

اینک پس از پیمودن صد متر راه، اگر با صدای بلند و بی‌آن‌که منتظر پاسخ باشد، خطاب به هانیس شاخدار گفت: «خواهش می‌کنم الان و اینجا نمیر.»

اگر نیم ساعت بعد در کمال تعجب پاسخ خود را از پشت سرش دریافت کرد.

«مرگ، همیشه هم بدترین پدیده نیست.»

اگر پاسخ داد: «اما نه اینجا و روی کول من.»

سپس ایستاد و محو تماشای برف‌هایی شد که با شدت اما بی‌صدا از روی شان‌اش فرومی‌ریختند. این همان سکوت کوهستان بود و با این‌که اگر با آن آشنایی داشت، اما هنوز هم این سکوت او را هراسان و پریشان می‌کرد. او یک بار دیگر جمله‌اش را تکرار کرد: «اما نه اینجا و روی کول من.»

سپس به رفتن ادامه داد. با هر قدمی که برمی‌داشت، برف سنگین‌تر و شدیدتر می‌شد. برف خیلی نرم و بی‌صدا بود. حرکت‌های گاه‌به‌گاه هانیس شاخدار در حال کم و کمتر شدن بود و سرانجام به کلی بی‌حرکت ماند. در این لحظه بدترین فکر ممکن به ذهن اگر رسید و با ترس پرسید: «تو مرده‌ای؟»

ناگهان به‌طور غافلگیرکننده‌ای صدای بلند هانیس شاخدار را به وضوح شنید که پاسخ داد: «نه، نه. شیطان لنگ، من هنوز نمرده‌ام.»

اگر گفت: «منظورم این بود که تا رسیدن به دهکده تحمل کن. بعد که به دهکده رسیدیم، هر کاری خواستی، بکن.»

هانیس شاخدار گفت: «حالا اگر من تا رسیدن به دهکده تحمل نکنم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

اگر گفت: «تو باید تحمل کنی.»

اگر فکر کرد به اندازه‌ی کافی با هم صحبت کرده‌اند؛ بنابراین نیم ساعت بعدی را در سکوت مطلق راه رفت.

وقتی به حوالی سیصد متری خط فرضی دهکده رسیدند، برف‌های بکر که از اولین بارش خود روی صخره جمع شده بودند، به صخره شکل آدمی را داده بودند که زیر برف‌ها خم شده باشد. اگر سر خورد و از جاده خارج شد و حدود بیست متر سرایشی را به حالت نشسته پایین رفت تا این‌که به سنگی بزرگ برخورد و مانع ادامه‌ی سر خوردنش شد.

اگر کنار سنگ نشست. آنجا برف آرام‌تر و بی‌صداتر می‌بارید. کمی عقب رفت و خیلی آهسته به کوله‌پشتی‌اش تکیه داد. بر اثر سر خوردن و برخورد با تخته‌سنگ زانوی چپ او آسیب دیده بود و درد می‌کرد، اما درد قابل تحمل بود و خوشبختانه به قسمت‌های دیگر پای او آسیبی نرسیده بود. هانیس شاخدار چند لحظه بی‌حرکت ماند و بعد به سرفه کردن افتاد و سرانجام با صدایی گرفته و خس‌خس سینه‌اش پرسید: «آندریاس اگر، تو ترجیح می‌دهی در کدام خاک بخوابی؟»

اگر گفت: «بله؟ منظور چیست؟»

«منظورم این است که تو دوست داری کجا به خاک سپرده شوی؟»

اگر گفت: «نمی‌دانم.»

او هرگز به چنین پرسشی فکر نکرده بود و از نظر او لزومی هم نداشت که زمان و ذهنش را درگیر چنین افکاری کند؛ چون از نظر او خاک، خاک بود و چه فرقی داشت که انسان در کجا به خاک سپرده شود. برای مرده مکان خاک‌سپاری مطلقاً بی‌اهمیت است.

هانیس شاخدار آهسته و زمزمه‌وار زیر گوش اگر گفت: «همان‌طور که هر چیزی در نهایت به مرحله‌ی بی‌تفاوتی می‌رسد، احتمالاً این مورد هم تا مرحله‌ی

بی تفاوتی پیش خواهد رفت؛ اما سرمای گور سخت است، چنان سرمای که استخوان‌ها و روح و روان انسان در آن تجزیه می‌شود.»

اگر که از شنیدن این حرف‌ها وحشت کرده بود، پرسید: «حتی روان انسان؟» هانیس شاخدار درحالی که سرش را از کوله‌پشتی باربری تا جایی که امکان داشت بیرون آورده و محو تماشای دیوار مه روبه‌رویش و بارش برف شده بود، پاسخ داد: «به‌خصوص روح را.»

و ادامه داد: «روح و روان، استخوان‌ها و هر چیزی که یک فرد در زمان عمرش از آن‌ها آویزان بوده و به آن‌ها باور داشته است، در اثر این سرمای سخت ابری تجزیه شده و از بین خواهد رفت؛ اما در کتاب‌ها این‌طور آمده و من از زبان مردم هم شنیده‌ام که می‌گویند مرگ، تولد یک زندگی جدید است؛ اما مردم از نادان‌ترین بزهای کوهی هم نادان‌تر هستند؛ چون مرگ چیزی را متولد نمی‌کند؛ به نظر من مرگ شبیه به یک زن است؛ یک زن یخی. تو چه می‌گویی؟ مرگ شبیه به یک زن...»

هانیس شاخدار دوباره جمله‌اش را تکرار کرد: «یک زن یخی، زن یخی آهسته و آرام از ته دره به بالای کوه می‌رود... بعد هر وقت بخواهد، به دره برمی‌گردد و هر چیزی را که لازم داشته باشد، برمی‌دارد و با خود می‌برد. این زن نه چهره دارد و نه صدا. بله، زن یخی برمی‌گردد، برمی‌دارد و می‌رود؛ به همین سادگی. البته هنگام رفتن، تو را نیز آماده‌ی رفتن می‌کند و برمی‌دارد و با خود می‌برد و در یک گودال کوچک می‌اندازد، با بیل گودال را پر از خاک می‌کند و آخرین خاک بیل را در جایی می‌ریزد که آسمان در دیدرس توست و آن قسمت را هم از خاک پر می‌کند و راه تنفس را بر تو می‌بندد. در نهایت آنچه که برای تو باقی می‌ماند، تاریکی است و سرمای سخت.»

اگر نگاهی به آسمان پوشیده از ابر انداخت و برای یک لحظه وحشت سراپای وجودش را فراگرفت. از این می‌ترسید که مبادا چیزی در آسمان پدیدار شود و روی صورت او بیفتد و راه تنفس را بر او ببندد. با این تصور دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «یا مسیح مقدس، رحم کن، این یک فاجعه است.»

هانیس شاخدار با لحنی هراسان گفت: «بله، این یک فاجعه است.» بعد هر دو سکوت کردند و صدای ملایم وزش باد، خود را روی سکوت آن‌ها انداخت و گاه‌به‌گاه هم برف‌های سبک روی صخره را در هوا پراکنده می‌کرد.

ناگهان اگر از پشت سر به شدت تکان خورد و با شکم روی برف‌ها افتاد و هانیس شاخدار را دید که گره‌ی تسمه چرمی را باز کرد و از کوله‌پشتی بیرون آمد و با پیکر لاغر و استخوانی‌اش در برابر او ایستاد. باد زیر پیراهنش رفته و آن را به حرکت درآورده بود.

اگر وحشت‌زده گفت: «فوراً برگرد سر جاییت وگرنه بیماری‌ات سخت‌تر خواهد شد.»

هانیس شاخدار که سرش را به طرف جلو خم کرده بود، بی‌اعتنا به حرف‌های اگر برگشت و با گام‌های بلند شروع به دویدن در دل کوهستان کرد. اگر از جا برخاست، اما دوباره لیز خورد و به پشت روی زمین افتاد و بعد کف دست‌هایش را روی زمین گذاشت و از جا برخاست. سرعت برق‌آسای چوپان، او را شگفت‌زده کرده بود. فریادزنان به چوپان در حال فرار گفت: «برگرد!»

اما چوپان که با سرعت یک بز کوهی در حال دویدن بود، دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنید. اگر تسمه‌ی چرمی را از روی شانهِ‌اش باز کرد، کوله‌ی باربری را روی زمین گذاشت و در پی چوپان دوید؛ اما پس از چند متر دویدن به سرفه افتاد و ناچار ایستاد.

این قسمت از کوه شیب‌های خیلی تندی داشت و او با هر قدمی که برمی‌داشت تا کمر در برف فرومی‌رفت. پیکر هانیس شاخدار کوچک و کوچک‌تر می‌شد تا این‌که سرانجام به کلی از چشم پنهان شد. انگار این برف‌های نفوذناپذیر او را در خود بلعیدند.

اگر دست‌هایش را به شکل قیف جلوی دهانش گرفت و از ته حنجره فریادزنان خطاب به هانیس شاخدار گفت: «ای سگ احمق! بایست! هرگز هیچ‌کس قدرت فرار از مرگ را نداشته است.»